



قدم اول

«قدم اول» نگاهی است مختصر به آنچه پیش روی شماست.

۳ «آیین» شرح آیین باران خواهی است در گوشه‌ای از ایران زمین که مهد آیین‌های بسیاری است. باران خواهی در بوشهر هم مفصل و هم دیدنی است.

۴ «گل گلینو» چنان مورد وثوق مردم این دیار است که به صورت گسترده‌ای در شهرها و روستاهای استان رواج یافته و بسیار متنوع و نمایشی است.

۶ «توان» درباره توان نیروی دریایی ارتش جمهوری اسلامی ایران است که شهری ساخته شناور برای پشتیبانی از ناوها و ناوچه‌ها.

۷ «ناوبندر مکران، یک جزیره متحرک ۱۲۱ هزار تنی است که نیروی دریایی ارتش آن را با تغییر کاربری به یکی از بزرگ‌ترین ناوبندرهای بالگردنشین تبدیل کرده است.

۸ «پیشه» شرح پیشه‌ای است سنتی در روستایی پرت افتاده. پیشه‌ای که به همت یکی از جوان‌ها دوباره زنده شده و حسابی رونق گرفته است.

۹ «کلیم آقداش به عنوان زیرانداز در چادرهای عشایر و خانه‌های روستایی کاربرد داشته و مانع از نفوذ رطوبت و سرما و گرما می‌شود. سجاده و سفره پیش پای عروس هم از دیگر کاربردهای این محصول در میان عشایر است.

۱۲ «آداب» درباره نحوه تهیه یک خوراکی است؛ یک خوراکی نوستالژیک برای یزدی‌ها.

۱۳ «گردوها از ظرف به هاون ریخته می‌شود و دستان بی‌بی سکنه آن‌ها را می‌کوبد. گردو طعم خوبی به مشتک می‌دهد و در کنارش آن را چرب و چسبنده می‌کند تا مواد خوب به یکدیگر بچسبند.

۱۴ «تاریخ گردی» شرح گشت و گذار در یکی از بازارهای تاریخی اصفهان است.

۱۵ «به میدان نقش جهان که پاگذاری و به سمت ضلع شمالی آن حرکت کنی چشم‌ت به سردر بازاری قدیمی معروف به بازار قیصریه می‌افتد. سردری قدیمی و بلند به همراه کاشی کاری فیروزه‌ای رنگ و یک نقاشی با قدمت بسیار زیاد و رنگ باخته از جنگ شاه عباس صفوی.

۱۶ «خیابان غذا» درباره گاری‌هایی است که شب‌های سرد آذرماه ارومیه را گرم می‌کنند.

۱۷ «باقالی یا همان «پخله» جزو همان حیواناتی است که قدمت بسیار دور و درازی در تاریخ زندگی بشر دارند و روزگاری نه چندان دور از شکم سیرکن‌هایی بودند که سر هر سفره‌ای به وفور یافت می‌شدند.

چشم‌هایش

هدیه سادات میر مرتضوی

۱۰ ساله بودم و در یک صبح تابستانی، همین طور که به عنوان آخرین عضو خانواده، کنار سفره صبحانه پهن شده بودم، روزنامه جدید را کف آشپزخانه باز کردم. مثل همیشه اول سراغ صفحه ترحیم رفتم. دوازدهم نگاه می‌کردم به تصویر مات پسر بچه در ستون دوم آگهی‌ها که لبخندی کج و کم‌رمق به لب داشت و چشم‌هایش، چشم‌های گرد و سیاهش توی صورتم می‌خندید. پایین عکس نوشته بود: «با نهایت تأسف، پرپر شدن غنچه ۱۰ ساله زندگی مان امید بردبار را به اطلاع دوستان و آشنایان می‌رسانیم...» بقیه متن را خواندم. چشم‌هایم روی عدد ۱۰، مدام می‌رفت و باز برمی‌گشت سمت چشم‌هایی که مثل دو تا آبنبات گرد و شیرین به نگاهم چسبیده بود. چشم‌هایی که دیگر قرار نبود هیچ وقت کتاب‌های کلاس چهارم را ببیند، آسمان آبی را ببیند، به خاطر اولین برف پاییز پُر از خوشحالی شود و برای همیشه روی این دنیا بسته شده بود. مثل راه گلی من که روی لیوان چای شیرین و لقمه‌های نان و پنیر بسته شده بود و خیال باز شدن نداشت. روزنامه را بسته بودم و حتی حالا که آن را زیر روزنامه‌های دیگر گذاشته بودم، انگار چشم‌های گرد و سیاه هنوز از پشت صفحه به چشم‌هایم چسبیده بودند. مثل دو تکه آهن‌ربا! از همان‌ها که زنگ علوم، خانم معلم برایمان سر کلاس آورد تا خاصیت میدان مغناطیسی را نشانمان بدهد. نمی‌دانستم امید هم مثل من از درس علوم بدش می‌آمد و عاشق فارسی بود؟ چند تا شعر از کتاب‌های درسی مان حفظ بود؟ و وقتی داشت می‌مرد، کدام‌ها از فکرش گذشته بود؟ دوباره روزنامه‌ها را زیر و رو کردم و به صفحه ترحیم رسیدم. آنجا که امید زل زده بود به صورتم.

ساعتی بعد، توی هال کنار بقیه نشسته بودم و به تکه کاغذ کنده شده لای کتاب قصه‌ام فکر می‌کردم که الان توی طبقه بالای میز تحریر مشترک با خواهر وسطی، پشت وسایلم پنهان شده بود و از همین فاصله هم انگار یک نفر با آن چشم‌های گرد و سیاهش زل زده بود به صورتم. این بار با چشم‌هایی که پر از قدرشناسی بود.

کتاب «قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب» را که باز کردم، بریده‌های روزنامه از میان صفحاتش، پیچ و تاب خورد و افتاد. یک چشمم به در بود و یک چشمم به گنجینه گرانبهایم که حالا از کف موکت اتاق نگاهم می‌کردند. برای چندمین بار به عکس‌ها و اسم‌ها زل زدم. امید بردبار، زهرا میرزاپور، نیما و نسیرین هاشمیان که توی تصادف کشته شده بودند. سارا خوبان که، آآخ! عکس سارا تا خورده بود. صافش کردم و باز گذاشتم لای کتاب. دانیال فقیری از همه کوچک‌تر بود. فقط چهار سال داشت و از توی عکس سیاه و سفید هم موهای طلایی‌اش معلوم می‌شد. چقدر دلم برایش می‌سوخت. چند بار عکسش را بوسیدم. صدای خواهر بزرگه زودتر از خودش جلو در رسید: «بیاناها» کتاب را محکم توی بغلم چسباندم. خواهر بزرگه جور مشکوک‌ها نگاهم کرد. ولی حرفی نزد و منتظر ماند. «نمی‌ای؟» گفتم: «اوادم» و کتاب «قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب» را توی کمدم گذاشتم. کتابی که حالا کلی بچه خوب داشت. بچه‌هایی که جایشان تنگ شده بود و باید فکری برایشان می‌کردم. یک فکر اساسی.

روی زمین نشسته بودم و عکس یاسر را توی دفتر می‌چسباندم که با صدایی از جا پریدم: «چیکار می‌کنی؟» دستم لرزید و عکس یاسر سُرخورد. خواهر بزرگه دست به کمر بالای سرم ایستاده بود: «باز یکی دیگه؟ کار دیگه نداری که عکس مُرده جمع می‌کنی؟» کمی سرزنش‌م کرد و بعد گوشه اتاق رفت تا درسش را بخواند. به عکس یاسر نگاه می‌کردم که کج، چسبیده بود گوشه دفتر. با خودم فکر کردم چه خوب است خواهر بزرگه از توی دل آدم‌ها خبر ندارد و گرنه اگر می‌فهمید این دفتر چه قصه‌هایی دارد حسابی عصبانی می‌شد. قصه‌هایی که هر شب موقع خواب برای خودم و دوستانم می‌ساختم. وقتی زنده می‌شدند و به خانه‌مان می‌آمدند. وقتی باهاشان تا آسمان‌ها می‌رفتم. خواهر بزرگه هیچ وقت این راز را نمی‌فهمید و همین فکر، خنده‌ای به صورتم آورد که نمی‌توانستم جمع و جورش کنم. حتی جلو نگاه‌های عصبانی خواهرم از بالای عینک.

همه کمدم را زیر و رو کردم، نه یک بار بلکه پنج بار ولی از آلبوم شاگرد ممتازها خبری نبود. «دفترم!... دفترم!... دفترم! ندیدین... مامان! دفتر من رو ندیدی؟... آجی!» خواهر بزرگه در حالی که لبخندی مرموز به لب داشت، شانه‌هایش را بالا انداخت و از وجود دفتر اظهار بی‌اطلاعی کرد. همان جا بود که فهمیدم آلبوم شاگرد ممتازهایم دیگر هیچ وقت پیدا نمی‌شود.

۴۰ ساله‌ام و در گوشه همراهم، عکس کودک ۱۰ ساله‌ای را می‌بینم که با چشم‌های سیاه و گردش زل زده به صورتم. چشم‌ها در صورت تپلی و سبزه‌اش برق می‌زند. چشم‌هایی که پر از شیطنت است، پر از زندگی است. صفحه گوشه را خاموش می‌کنم ولی چشم‌ها هنوز از پس آن تاریکی، به نگاهم چسبیده‌اند. سمج، مهربان و مظلوم. چشم‌هایی پر از امید که برای آن قامت کودکانه، زیادی عاقل و عمیق‌اند. چشم‌هایی که مردن حق صاحبش نیست. نه حق او و نه هیچ کودک دیگری. به فیلم زندگی صاحب آن چشم‌ها فکر می‌کنم. دوست دارم این فیلم مربوط به آینده باشد. حالا صاحب آن چشم‌های باهوش، مهندس روباتیک شده است. یک مخترع درست و حسابی و شاد. یک آدم نخبه با عمری طولانی. آدمی که «صبر بسیار نباید پدر پیر فلک را/ تا دگر مادر گیتی چو او فرزند بزاید» گوشه را در دورترین نقطه از خودم گذاشته‌ام ولی برق چشم‌ها را می‌بینم. انگار گله‌مند هستند و شاید دارند روزهای ۱۰ سالگی را یادم می‌اندازند و می‌خواهند رسانی را به من یادآور شوند. لحظاتی دور اتاق راه می‌روم. جرئت نگاه کردن به گوشه‌ام را ندارم. سرانجام روی صندلی کامپیوتر آرام می‌گیرم. دکمه روشن را می‌زنم و لحظاتی بعد مشغول نوشتن می‌شوم: «چشم‌هایش... هدیه سادات میر مرتضوی...»